

# سنجابک

آلما ( کاربر انجمن چری بوک )

|||||||

ژانر: عاشقانه

طراح جلد: HADIS

ویراستار: رُگا

ناظر: Lachinam

صفحه آرا: HADIS

تعداد صفحات: ۱۱

تهیه شده در انجمن رمان نویسی چری بوک

|||||||



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



## مقدمه:

عشق‌های بی‌دلیل زیباترند! ماندگارتر و عمیق‌تر.  
عشق‌های بی‌دلیل پر حجم‌ترند؛ آن قدر که تمام قلبت را پر می‌کنند و  
تمام غم‌ها و آدم‌های اضافی را دور می‌ریزند.  
عشق‌های بی‌دلیل طوفان‌اند؛ همه چیز را جمع می‌کنند و می‌برند و هیچ  
چیز جز ردپایشان را در قلبت جا نمی‌گذارند و همان ردپا، آن چنان  
مجنون و ویرانت می‌کند؛ که تو می‌مانی و احساسی که تا ابد تو را پایبند  
کرده است!

\*\*\*

تقدیم به سپهراد که از جونم هم عزیزتره و یه تیکه از روح خداست!

ده سال زمان کمی نیست!  
 ده سال نوزاد را کودک دبستانی می‌کند، کودک را نوجوان می‌کند و  
 نوجوان را جوان. ...  
 ده سال عمریست برای خودش؛ ده سال می‌تواند کودکی را پیر کند.  
 هفت ساله بودم که همه چیز شروع شد.  
 دردم شروع شد و ده سال طول کشید و من کودک را پیر کرد.  
 دخترکی هفده ساله شدم؛ با نقابی از شکل شوقِ زندگی بر صورت؛  
 زره‌ای از جنس شیطننت بر تن و پیرزنی هفتاد ساله که میان پيله‌ی  
 تنهایی‌اش در زیر نقاب و زره‌اش، آرام خفته بود.  
 آن قدر که در پی آسودگی‌هایم درد و رنج آمده بود؛ آن قدر که از پسِ هر  
 لبخند کوچکم، دلم چون چینی‌ای حساس، شکسته شده بود؛ آرامش را  
 بر خود حرام می‌دانستم!  
 من، کتک خورده‌ی روزگار بودم!  
 از بس دنیا و آدم‌هایش زمینم زده بودند و بعد از هر شادی زودگذرم،  
 اشک‌هایم مثل نظافتچی‌ای وظیفه‌شناس، پس مانده‌های خوشحالی را  
 از دلم می‌رفتند؛ خوشبختی را حقم نمی‌دانستم.  
 ده سال با همین روال گذشت!  
 ده سال با اوج غصه، ده سال با پیرزن گیرافتاده‌ی درونم گذشت.  
 تا این که یکی آمد و درمان شد، یکی آمد و دل برد.  
 یکی آمد؛ قول ماندن داد و عشق شد!  
 سرنوشت، نویسنده‌ی بی‌رحمی بود!  
 تا دلگرم شدم به بودنِ آن که آمده و به حضور ابدی‌اش عادت کردم؛  
 داستان‌ام را دوباره بدنوشت!  
 او قصد رفتن کرد و نفسی که داده بود، در سینه برید!  
 و اینجا بود؛ همان جایی که قلب سرکشم، هوس مرگ کرد و درد

بی‌امانش، خود جهنم را برایم تداعی کرد.  
 قعر جهنم که می‌گفتند، همان‌جا بود دیگر؛ نه؟!  
 همان شب بود که مرهم از راه رسید!  
 برای اولین بار در عمرم، نوش دارویم قبل از مرگ سهراب رسید.  
 درست در لحظه‌ی مرگ روح و تنم، در همان روزی که دیگر از دنیا  
 بریده بودم؛ او آمد!  
 خدا بهترین فرشته‌ی آسمانش را، در بدترین روز زندگی‌ام، پیشکش کرد.  
 فرشته، توصیف فقط یک لحظه از مهربانی بی‌پایانش را کفاف می‌داد!  
 از شدت خوبی‌اش، حتی کلمات هم کم می‌آوردند.  
 فعل و فاعل و صفت و مسند از نقش‌هایشان استعفا می‌دادند و  
 جملات در برابرش قاصر می‌شدند!  
 آخر مگر میشد؛ یک موجود آسمانی را با کلمات زمینی توصیف کرد؟!  
 تعریف یک تکه از روح خدا، نشدنی‌ترین کار ممکن بود!  
 این خورشید درخشان آسمان دنیا، محکم‌ترین کوه زندگی‌ام شد و  
 امن‌ترین نقطه‌ی دنیایم!  
 معجزه‌ای خدایی، که رفیق‌ترین رفیقی شد که قلبم به خود دیده بود.  
 از مشکلات ریز و درشتم گریختم و به او پناه بردم.  
 پشتش قایم شدم؛ پشتم را گرفت!  
 کودک که بودم؛ روزی در یک برنامه‌ی کودک، شنیدم کسی گفت:  
 - آدم‌های قوی از خود دفاع می‌کنند؛ قوی‌ترها از دیگران!  
 ده سال بود که پیرزن سالخورده و افسرده‌ام قوی‌تر بودن را آموخته  
 بود.  
 کنار معجزه‌ی زندگی‌ام، قوی‌تر بودن را رها کردم.  
 قوی که هیچ، تبدیل شدم به ضعیف‌ترین موجود دنیا!

میان بازوهای مردانه‌اش، درست وسط آغوش گرم و پر از محبتش،  
امنیت را حس کردم.  
او که هوایم را داشت، دیگر چه نیازی بود به قوی بودن؟!  
او مراقبم بود؛ من هم فقط مراقب او بودم.  
حال خوب داد و حال خوب دادم.  
چنان اعتمادی از این همه امنیت و آرامش در وجودم ریشه کرد که  
همان شب اول، قلبم را به او سپردم.  
و وای؛ از این امانتی بزرگ و حساسم که به دستش دادم!  
دلم را پیش او به امانت گذاشتم تا هوایش را داشته باشد و وای از او پی  
که، خیانت در امانتم کرد!  
دل کوچکم را میان اقیانوس بی‌پایان محبتش غرق کرد و به تاراج برد.  
نفسی را که کم آمده بود؛ قوت داد!  
جان داد به تنم و محبتش مثل گرد جادویی پریان، پیرزن هفتاد ساله‌ام  
را جوان کرد!  
اما قبل از همه‌ی این‌ها، شاید روزها و ماه‌ها قبل‌تر، بی‌دلیل در دلم  
جاگیر شد و به خدا که عشق‌های بی‌دلیل، زیباترند!  
احساسی که بی‌دلیل به جانم افتاده بود؛ زنجیری شد و دست دلم را به  
دست دلش وصل کرد.  
پایبند شدم!  
قسم ماندن خوردم به جان او پی که قسم آخرم بود؛ او هم عهد ماندن  
بست و جان من به فدای او و معرفتش!  
شب‌ی که آمد؛ چشم‌هایش لبالب از اشک بود!  
پر از بغض، پر از فریادها و دردهای دفن شده در سینه. ...  
دردمان مشترک بود!  
برای من، جانم بود که می‌خواست تنهایم بگذارد؛ برای او، تکه‌ای از

روحش!

عزیزترینمان قصد رفتن کرده بود و ما هر دو از غصه جان می دادیم. ...

از درد رفتن تکه‌ای از روحش برایم گفت.

و بی‌خبر بود از خودش که تکه‌ای از روح من شده بود!

پاره‌ی تنم شد و عزیز کرده‌ی دربار قلبم.

رفاقتمان طولی نداشت؛ اما عمق داشت و این درخشش گوهر پنهان

شده‌ی وجودش بود؛ که مرا چون مجنون به پی مهربانی لیلی‌وارش

می کشید.

مخفف اسمش معنی میشد؛ آسمان!

خودش هم درست مثل آسمان بود.

آسمانی صاف، بدون ابرهای بدی و پلیدی و خالی از ستاره‌های اضافه!

فقط ماهِ خوش قلبیِ کامل و درخشانی میانش بود که نورش، تمام شهر

را روشن می‌کرد.

معجزه‌ام به غم از دست دادن تکه‌ای از روحش آمد و من، رویایی

محال در سر پروراندم.

رویای اینکه روزی، من هم تکه‌ای دیگر از روحش شوم!

رویایی که فقط در خواب‌های شبانه‌ام برایم معنا پیدا می‌کرد و ملموس

می‌شد.

خواسته‌ی زیادی بود؟!

من فقط می‌خواستم سهمم از زندگی، عزیز شدن برای او بی باشد که

دلیل نفس‌هایم بود.

میان آرزوهایم، بی‌هوا سنجابک لقبم داد!

اسمی که هیچ‌کسی جز خودش مرا به آن نخوانده بود.

شنیده بودم کسی که دوستت دارد؛ لقبی به تو می‌دهد که هرگز کسی



جز او، به تو این لقب را نداده است!  
و چه محشری در قلب من به پا میشد اگر که این حرف راست بود!  
سنجابکش بودم!  
و من بی ارزش، منی که چون سنجابی کوچک، در جنگل دنیایش گم و  
پنهان بودم را چه به تکه‌ای از روح شدن؟!  
کوچک‌تر از آنی بودم که آن‌طور در رویایم بود، بتوانم در دلش جا باز  
کنم.

او فرشته‌ی آسمانی بود!  
پاک و بی آلایش، مهربان و مراقب. او پناه بود؛ و من سنجابک بودم!  
کوچک و سر به هوا، شیطان و تنها و بی‌پناه. ...  
من، پناهنده‌ی آغوشش بودم.

عاشقش بودم!  
عشقم از جنس تک نسترن باغ گلش نبود. ...  
احساس من، فقط از سر رفاقت بود و بس.  
اما آن‌قدر عمیق بود و طوری بند بند وجودم را درگیر کرده بود که  
احساسم را عشق بنامم.

او می‌گفت آرامش و خنده را به خود مدیون است. ...  
و من جانم را به پای خوب شدن و آرامشش می‌گذاشتم!  
من عاشق، من سنجابک، خنده‌هایش را حتی به قیمت جانم، با سلول  
به سلول تنم می‌خواستم!

موقع اذان، تا ابد، بودنش را از خدایم خواستم.  
مگر خدا! نمی‌گفتی در ازای عبادت‌هایمان، پاداشمان را می‌دهی؟  
من پاداشی جز او نمی‌خواستم.  
خدا را به حق بودن اذانش قسم دادم؛ با تمام ایمان داشته و نداشته‌ام،

التماسش کردم که تکیه گاه محکم و امنم را، برایم نگه دارد.  
و ای کاش که وقتی از دردهایم می شنید، از من سیر نمی شد.  
از منی که تنها امید زندگی ام خودش بود و چیزی جز او از این دنیا  
نمی خواستم. ...

سخن نویسنده:  
ممنونم از خواننده های عزیزی که همراه من بودین؛ مخصوصاً از کسی  
که این دلنوشته راجع به اونه و بیشتر از  
همه مشوق من بود.  
این دلنوشته بر اساس واقعیت نوشته شده.

\*پایان\*

" برای دانلود آثار بیشتر به [cherrybook.ir](http://cherrybook.ir) مراجعه کنید "



che.rrybook



Cherrybook.Novel



Cherrynovelbook



Cherrybook.ir